

آنروز که او مرحله پیمای عدم شد
 تا چند باین دید و بیدار بسازم
 شد شعله و آتش بدین منفسان
 هر کس که با بیخالی تباهم نظری کرد
 شد زندگیم تلخ ز سرخوی کلفت
 کل کرد ازین سینه پروان گلستان
 بر رخ من جمعیت من مشت شریخت
 کنداشت بمن این دایه حسرت و اندوه
 صد تیر ملا کرد مشبک تن زارم
 دور از تو بصد حسرت دیدار طمان
 شد پیکر گلزنگ ترا خاک نشین
 بین سختی جانم که نمردم بفراقت
 لخت جاکرم ریخته با سبیل سر شکم
 هر چند که دور است ز تو قدرت عملگین
 مسودات شوقی جواز نظم رنگین و شریتمین که تدوین نیافته بود و تالیف پذیرفته در بلده
 حیدرآباد متفرق و پراکنده گشت و ورقی از ان بدست این بیچمدان نیامد یعنی چند که از کلام
 دلپذیرش پرده گوش حادثه است درین اوراق ثبت افتاد

سرد بر من آر که نازی به ازین نیست
 پروانه نباشم که بیکبار بسوزم
 گویم سخن بوسه که رازی به ازین نیست
 چون شمع کدازم که کدازی به ازین نیست

کارم آخر شده از درد و نگشتی اگر ^{۲۵۳} نیشه شکست و بکوش تو صدایی برسد

برگزیده عالی طبعان غلام محی الدین شایق علیخان تخلص شایق که از شرفای نامور و نجای
معبرست نسبت به پیش قدمه العارفين مولانا جیب الله خلیفه شاه صیغه الله تبارک و تعالی
منتهی میشود و نسبت یکی از اجداد مادری او بحضرت سید محمد گیسو در از قدس سره میر پریز کو
و جد امجدش از گلبرگ شریف در قصبه او دگیر که از انکا مدراس است وارد گشته زندگیا قامت بهمانجا
ریختند و ولادتش در همان قصبه بطهور رسید با محمد شایق که در عهد ریاست نواب رحمت باب فایز
مدراس گردیده چندی بخدمت مولوی محمد باقر آگاه باگامی علوم فارسیه چیره اعتبار بر افروخت
و سپس تکمیل آن از خدمت سید خیر الدین فایق بهره وافر برداشت و در سلسله عالی قانده
انتساب داشت صاحب طبع موزون و کلام لطافت مشحون است و مرد نیک طینت و صوتی
سیرت بود و طریق حسن اخلاق با خویش و بیگانه می پیود او اواخر عهد دولت حضرت نواب رضوانا
بشرف ملازمت مستعد گشته و پس از آن در عهد سعادت بهد سراج الامران نواب عظیم بیاد
دام اقباله بخطاب خانی سر فزازی یافت و بعزت و اعتبار تمام بسیرت میرد آخر کار در رنده شمع و
اربعین و یاتین و الف ره نورد عالم بقا گشت از افکار اوست

ز سودا چون بازارش این برداغ خود بردم	بگفتا کس نمیکیرد متاع داغدار اینجا
عشق از بس ز جنون ساخته تخمیر مرا	نغمه جنگ بود ناله و زنجیر مرا
در حجاب زلف کن نظاره روی یار را	صبح امید از سواد این شب یلد طلب
بسان کاغذ بادی ز ریشه الفت	دلم کشیده بخود طفل بو الهویس بدوست
زلف مشکین تو ای یار ز برپا افتاد	این بلا نیست که از عالم بالا افتاد
کباب ساز سوز آتش عشق تو در جوشم	مرشک ز دیده که ریزم گهی باناله همدوشم

۲۵۵
نمیدانم کدامی شعده رود رسینه جا دارد که میجو شد شر از چشم کریانیکه من دیدم

حرف الصاد

صاعد مصاعذ کتبه دانی زین الدین صاعد جنو شانی که خازن سرکار سلطان اسکندر بود
در فکر سخن طبع شایسته و فهم و فراست بایسته داشت و اوسطا تا ناسع در ماوراءالنهر
دارفانی را کذاشت این رباعی از کلاش بنظر رسید

این عشق که اشک سرخ و زرخ زرد کند گرم بگرفت تا دم سرد کند

زین پیش ز درد خود حکایت نکنم ترسم که ز درد من دلت درد کند

شهریار قالیچم سخندانى مرزا محمد علی صایب اصفهانی که پدرش از کدهایان تبارزه عباس آباد اصفهان
بوده مرزاد در السلطنت اصفهان نشوونما حاصل خست و بعد فوز بس بر شد و تمیز با حراز سعادت

زیارت حرمین شریفین شتافت و پس از حصول این نعمت عظمی با زیاران مراجعت نمود و بزین و ذکا

در کتبه مدتی بشهرستان سخن گویند نامی نواخت و بمعرفه فصحا و بلغا سرا اعتبار افراخت و بفکر بلند

و نازک خیالی صدر آرای ایوان و لاد استگای است و بطبع ارجمند و خوشمقالی آشنای بحدیث و تفسیر

در موزاگای در مراتب نظم بعلوم مرتب سرا بوج اشتهار کشیده و غلغله کلام فصاحت نظاش

در چارسوی عالم فرارسیده با الفاظ متین و مضامین زگین قالب سخن را جانی از سر نو بخشیده و تبا شههای تازه

و خیالات شگرف سامع افروز استماعا گردیده خزینه افکارش بر از جواهر زو اهر معانی و لالی اشعار آبدارش

منسک بسک خوشن بیانی اگر او را قطب فلک فصاحت خوانند بجاست و مرکز دایره بلاغت دانند سزا مرزا

در اقسام نظم بچوش کلامی ممتاز است فاما شهر فکری نظیرش در میدان غزل نیز در سخن شیوان روزگار

به تبع کلاش افتخار و کتبه همان عصر را به تقلید طرز خاصه اش سرایه اعتبار با بجد در عالم شباب او اخر

عهد جهانگیری بسیار هستند در افتاد و چون بجا بن بر خورد بحسن اتفاق صحبتش با طفر خان احسن کن بی نایت

پدر خودش خواجہ ابوالحسن تربتی ناظم کابل بوده در گرفت و مراتب قدر انرا سی بعنوان شایسته نسبت بحال خود یافت و قصاید غزاد مدح او نگاشت و چون در او این جلوس شایع میان ظفرخان تقبیل عتبه شاهی شدت مزار نیز کمر بر افقت بر بست و بر گاه که رایات سلطانی متوجه ممالک دکن گشت مزار هم با ظفرخان در رکاب لشکر ظفر بیکر سلطانی بوده و در هنگام اقامت برانپور با شماع مقدم پدر که بنا بر برداشتن ^{طون} از اصفهان سری بهند کشید قصیده در مدح خواجہ ابوالحسن ظفرخان محسوی بدرخواست رخصت گشته گذرانید اتفاقا در آن ایام عنان غمیت موکب شاهی بجانب کیراباد معطوف گشت و رخصت مزار در حین تعویق در افتاد و بعد یک سال که حکومت کشمیر بنیابت پدر ظفرخان قرار یافت مزار نیز هم سفر بوده و پس از گذشت بهارستان کشمیر دلیپرز زرتکده هند را خیر یاد گفته و بعد از سلطنت اصفهان بنام و هانجا رخت اقامت افکند و مورد نوازشات شاه عباس ثانی گشته بخطاب ملک الشعرائی چیره اعتبار بر آورد و دام حیات از پیشگاه سلاطین صفویہ سر پای عزت و احترام اندوخت و در سنه ثمانین و الف برابر آخرت

فرامید و در اصفهان مدفون گردید اینچند بیت از کلام فصاحت نظام اوست

بمخفل تو که خامش کنی سپندانجا	کراست زمره که سازد سد بلند آنجا
ز کمر سبوح شماران خدا نکند دارد	که صد سرست بیک حلقه کند اینجا
ترک چشم مخمورش مست تا تو اینها	سیر به بانگاه او گرم همعانیها
که سبوز نم بر سر که بیای خم افتم	ساقیا مریخ از من عالم جوانیها
بآبی میتوان از خود بر آوردن جهانی را	که یک پیر بمنزل میر ساند کاروانی را
صبح قیامتش بود پرده خواب در نظر	هر که بخواب بیند آن ترکس فتنه زای را
صایب آتشین زبان چون بر حرف وا کند	نغمه لب گره شود ببل خوشنوا ای را
حاجت دام و کندنی نیست در تسخیر ما	گردش چشمی بود بس حلقه بزنجیر ما

دلم با کی دامان غنچه می لرزد
 دل عارف عیار آلوده کثرت نمی گردد
 نگاهد از سر رشته حساب اینجا
 بیابانی عاشق شود از وصل فروز تر
 نیست پروای فمای خود دل و ارسته
 یارب که دعا کرد که چون قافله موج
 غنچه سان بر گل اگر خواهی در بان خویش را
 هلاک غیرت آن رهروم که میدارد
 حریف خضر و رشک بجیوان نستم صایب
 در خور پروانه نام بزم جهان نتمعی نداشت
 عشق است عکس دل در دمنده
 در بیابان توکل منم آن خار تیم
 چه حاجت است بر سیر که گوشه چشمش
 نیست زان کو هرز نیاب کسی را خبری
 بسا غرضی حاجی نیست چشم منم چشمش را
 دایم ز باز کیست دل افکار شیشه را
 چون میان من و او دست دهد جمعیت
 گر چه چون آبله بر هر کف پا بوسه زدم
 گرزند آتش کجانب رویش چنین آینه را

که بلبلان همه گسستند و باغبان تنها
 نیندازد خلل در وحدت آینه صورتها
 که دم شمرده زنده بجز از جاب اینجا
 تا سو کردند پنبه مه داغ کتان را
 تیغ خضر راه باشد دست از جان شسته را
 آسایش منزل نبود در سفر ما
 پرده قفل خموشی کن زبان خویش را
 ز چشم آبله پنهان برهنه پائی را
 ز آب تیغ او پر میکنم پمانه خود را
 سوختم از گرمی پرواز بال خویش را
 آتش گره ز کار کشاید سپند را
 که بصد خون جگر آبله پرورد مرا
 کشد چو سر بر بخویش از هزار میل مرا
 چشم خواص تھی تر ز جاب است اینجا
 که میجو شدمی از پمانه چشم می پرستش را
 خون سچکد مدام ز کفتار شیشه را
 که بدست آمدنش میبرد از دست مرا
 رهروی نیست درین راه که شکست مرا
 زود خواهد کرد خاکستر نشین آینه را

ز آلام هرگز ندارم تاب احسان کسی
 عشقم چنان بود که دنیا و آخرت
 درین دو هفته که بهمان این چنین شده
 بوی گل و باد سحری هر دو براه اند
 هر که آمد در غم آباد جهان چون گرد باد
 چشم مخموریکه ما را باده در پیمان ریخت
 روشندان همیشه سفر در وطن کنند
 همچو تار سبزه که هموار سازی خویش را
 غرور حسن بخت از دماغ یار ز رفت
 شب که در بزم حدیث سر زلف تو گذشت
 خط سبزی که ز پشت لب جانان بر خاست
 رفتن از عالم پر شور به از آمدن است
 فروغ رویتو برقی بخرمن گل ریخت
 غزالان راز وحشت باز دار دیدن چشمیت
 یوسف از چاه برون آمد و عنقا از قاف
 ما را دماغ جنک و سر کار زار نیست
 کدام زهره جبین گوشه نقاب شکست
 زبان شکوه من چشم خونفشان نیست
 از بوی گل اگر چه سبک روح تر شدم

آب گرم گر کسی از خاک بود مرا
 افتاد چون دو قطره اشک از نظر مرا
 بخنده لب کشار و ز کار گلچین است
 که میروی از خود به ازین قافله نیست
 روز کاری خاک خورد آخر خود پیچید و رفت
 میتواند از گاهی رنگ صدیخا ریخت
 استاده است شمع و بهمان گرم رفتن است
 میتوان در یکدم از صد عقده شکست
 ز ترک ز خزان زین همین بسیار رفت
 هر که بر خاست ز جاسلید پر بار خاست
 رگبار است که از چشمه حیوان بر خاست
 غنچه دلتنگ باغ آمد و خندان بر خاست
 که جای نغمه شرار از زبان بلبل ریخت
 بچرخ آرد زمین را چون فلک گردیدن چشمیت
 از دل گم شده ما اثر پیدا نیست
 ورنه دل دو نیم کم از ذوالفقار نیست
 که ریشه ساغر زین آفتاب شکست
 چو طفل بسته زبان گریه ترجمان نیست
 در چشم روزگار گرانم چو خواب صبح

حصار خویش کردم سخت جانی را ندانم
 نام ببل ز هواداری عشق سست بلند
 امید صایب از همه کس جع ن بریده شد
 چشم پوشیده تماشای رخس میگردم
 بحسن ساخته ز بهار اعتماد مکن
 مہیای فنار از علایق نیست پروا
 باہ دہشتم امید با ندانستم
 بیقراری ہرگز ایچید ہسم چون گرد باد
 کدام آبد با عزم این بیابان کرد
 ز حال دل خبرم نیست اینقدر دانم
 چه سود ازینکہ بلندست دامن فانوس
 نماید ز نظر از جوشش اشک جانی نکا
 ز حال کوشش بروی یار میترسم
 باز تواند پریشان ساختن وقت ما
 نیم آگاہ از زلف رسایش انقدر دانم
 لیلی و شہی کہ شورش سودای من ازوست
 آن آتشین عذار بکلزار چون رود
 دلربایان ذکر بر سر نماز آمدہ
 در بغل شیشہ بود در دست قدح در بر چک

کہ شمشیر قضا را جان سخت من فسان باشد
 ورنہ پیدا است چہ از مہشت پری میخیزد
 شمشیر آہ را ز نیام کمر کشید
 بچہ تقصیر دو چشم نگر انم دادند
 کہ درد و ہفتہ مدہ چارہ ہلال شود
 نہ اندیشد ز خار انگس کہ دامن بر کمر دار
 کہ این فلک زدہ ہم رنگ آسمان گیرد
 میکند ہر خطہ جولان در بیابان دگر
 کہ خار با ہمہ گردن کشیدہ اند امروز
 کہ دست شانہ نکارین بر آمد از مویش
 چو بیچ وقت نیاید بکار گریہ شمع
 مگر ز رخسہ دل باغ را نظارہ کنم
 ازین ستارہ دنبالہ دار میترسم
 شمع فانوسم کہ دارم خلوتی در انجمن
 کہ درد بہا ترا زو گشت مرگان سای او
 یک حلقہ است چشم غزال از کند او
 گلہا کنند خوردہ خود را سپند او
 از دل ما چہ بجا مانده کہ باز آمدہ
 چشم بدور کہ بسیار بساز آمدہ

می برده می بستان دست بزن پای بگو
 آنقدر باش که سن از سر جان بر خیرم
 رشته تا دارد که از چشم سوزن نکند
 از هدف گوهر شهباز تا بدیرون
 کشته نماز تو بر روی زمین که نیست
 وحشت از صحبت عاشق کن ای تازه بنام
 خاک شو خاک از آن پیش که بر باد روی
 بندگی پیشه خود ساز که از ادروی
 سیاه و حشیا بنام که بیانی میرصد
 طهرانی که غسرا لای خیالات زلین را بدام میکشد
 در بدایت حال از صفهان رسید و شرف ملازمت شایه جهان در یافته در صله قصیده مدحیه بعباس
 هزار روپه مفتخر و ممتاز کردید خان آرزو در مجمع النفایس نوشته که روزی جهان آرا بیکم بنت شایه جهان
 تماشای باغیکه در آبادی شایه جهان آباد ساخته بود برآمد میر در حجره از حجرهای بیرونی باغ که مردم بگرا
 در آنجا سکونت میداشتند بوده بسبب اتمام سواری پنهان گشته چون فیلسواری
 خاصه قریب رسید میر از غرزه بالای بام حجره خود سر بر آورده این بیت خواند
 برقع بر رخ افکنده بردماز باغش تا کنهت گل بیخته آید بدعش
 بیکم کمال میداعی فرمود این کیست او را کسان کسان باید آورد بجز دصد و حکم خواجه سیران
 سواری رسیده همچنان بردما شد که چه میخوانی باز بخوان میر تکرار همین بیت پرداخت
 بیکم اندرون باغ رونق افزود گشته فرمود که پنجاه روپه این را داده از شهر اخراج کند میر صاحب
 است و مشنوی زلین در توصیف کشمیر تالیف نموده آخر الامر او را خواته حادی عشرشکار
 بنک اجل گردید اینچند بیت از کلام اوست

از باغ رفتی و دل بیل ز ناله ریخت
 کل را شراب زنگ تمام از پیاله ریخت
 با آنکه صرف شد همه عمرم در انتظار
 آنگه نیم هنوز که چشمم بر راه کیست
 صیاد ما بنای ستم تازه کرده است
 مرغیکه پر شکسته شد آزاد میکند
 رسیدم بگلستان وصل و نویدم
 که گل شاخ بلند است و باغبان نرود

جلین بزم سخن بجان حکیم کاظم مخاطب بیچ اللسان که صاحب تخلص میکند و در فنون
 شعر دعوی استادی داشت دیوانی ضخیم و مشنویات متعدده ترتیب داده قافیا بیشتر است و بلند
 واقع گشته گویند وقتی میر رسید بلافاصله رفت حکیم در خانه بجاری مشغول بوده میر ساعتی نشسته
 دیوان او را که بکمال تعظیم بر حال نهاده بود کشاد و سرسری بکنظر انداخته برخاسته رفت حکیم
 چون از خانه برآمد بمیر سامان خود گفت که چرا آمده ام او را بمطالعه دیوان من مشغول نکردی
 تا محظوظ می شد و از فرط غضب خندنازبان بآن بچاره زد و رفته رفته این خبر بمیر رسید هرگاه که
 بدربار تلافی بکدیگر دست داد حکیم بعد پیش آمده ظاهر کرد که جز باین زودی برخاستید
 باری دیوان من در اینجا حاضر بود البته بنظر گذشته و بمطالعه آن حظی برداشته باشند
 میر گفت دیدم مکن عجب انصاف است که شعرا ز شما باشد و صد میر سامان یا بد آخر الامر
 آخر ماته حادی عشر بدار خاموشان کرا پیدا از کلام اوست

غافل آمد در برم آنشوح بی پرواست
 می طپد در سینه دل ترسم خبر دارش کند

رباعیات

عالم چه بود کفی بروی گرد آب
 آدم چه بود عکس چراغی در آب
 از پیش گرد آب نماید آن کف
 وان عکس بریشان شود از جنبش آب
 دیوانه عشقت چه جنونها که نکرد
 آن غمزه پرفتن چه فسونها که نکرد

بیدار چو فتنه گز نگاه تو نشد آن دست خنابست چه خونها که نکرد
 مینای دل باز صد امیث کند مانند جباب از هوای شکند
 نازک دل عشقیم با سنگد من از رنگ گل آینه مای شکند
 اشکم که بجاک آبرو میریزد از حیرت آن چشم نکو میریزد
 صد پاره دل سیند چون گل دارم تا دست نهی ز هم سر و میریزد

بادیه پمایی سخندانى حاجى صادق صفا اصفهانى که مرد با سلیقه و صاحب طبع خوشی بوده بتعریب
 تجارت دو بار پند آمده و او اخرتة حادى عشر در گذشت این دو بیت از کلامش منظر در است

از کشتنم گر آن مژه پر نیز میکند خنجر بسنگ سره چر ایز میکند
 بسکه بر خود دامن افشانیم مانند لاله از قبای هستی با یک کریان وارماند

تسخیر بی نظیر علامه صبحی ساکن کشمیر که از مداحین سلطان شجاع بن شاه جهان بوده بطبع بلند
 یکتا ز میدان سخنور است و بفکر ارجمند گرم ساز بازار نظم گستری بفضایل و کمالات
 مقبول قلوب و بحس کفزار عزیز دلها بود او اخرتة حادى عشر صبح اجلش بسر رسیدار افکار او است

سز رلف درازی سایه افکند دست در چشم باندا ز یک صیادا افکند قلاب در دریا
 سز آوازی اگر داری بوس تو وضع کن بار و بین که جا بر چشم دارد از خمیدنها
 چو مرغ نیم بسمل اضطرار دل تا شاکن که گوش من شنید است آوار طپیدنها
 چه زمین گیرها از خون دل آورده ام می کنون از چشم تو دارم تمنای چکیدنها

دل داده نظم گستری میروز بهمان صبری که از اصفهانست مرد عشق پیشه بود و شاعر
 خوش اندیشه در او ایل حال فارس تخلص میکرد صاحب دیوان است از اشعار او است
 منم و دلی که دایم بدو دست دارم او را اگرش نگاهداری تو می سپاوم او را

یارب دل شکسته من از کجا شنید
بوی محبتی که در آب و گل تو نیست
این بس خرابی کشتن صبری که روز
حسرت نمی کشد که چرا بسل تو نیست

صاحب طبع سلیم و قدر تمام زانچه بر این صفا که از عمای دارالعلم شیراز و اکابر سلسله سادات
دشتکی است مرد زکین صحبت و طبع لطیف و خوش خلق و ظرف بوده به چنگلی کلام مطبوع سخنان
و بادبندی مضامین مقبول نظم گستران اشعار آبدارش دلاویز و صاف و ساده شور انگیز در سنه
ستین و هشتاد و الف با هستی پیچید قطعه در خطات محبوب و محبوب که گفته در نجاکا شرفه

ایکب بی قدرترین ذره خاک ره عشق
چند روزیست که بر صفی نظاره تو
پیش آینه رخسار که لغزیده عشق
که شبی چون زده بر مردم چشمت بفسون
گر بمن بر خورد آن ماه نقاد لبر تو
کای پری چهره نگاری که ز او زنگ سپهر
این چه ظلم است که ریزی بلبی سانغری
این چه رحم است که گریه ز غمت آنکه هنوز
نویاز هست ندارد دل او طاقت ناز
هر چه فرمایدت از روی رضامنت دار
بلکه او هم ز تو این وفا آموزد
نکشد بر دل مجروح صفات بیغ ستم
بسر او که اگر یک سر مورچه شود
شود از بارقه احسن تو خورشید سپهر
صورت عجز کند خادمه مژگان تصویر
بسته بر پای نگاه تو حسرت زنجیر
که نگاه تو بجز آمده چون طفل اسیر
چند بیستی کنم از روی نصیحت تقریر
ماه را میکشد افسون نگاه تو بزیور
که هنوز از ره طفلی بود آلوده شیر
چشم نازش ز شک خواب میگردد سیر
سیلی درد نخوردت بر آن سخت گیر
هر چه گوید بر تسلیم بنیگن در زیر
بلکه او هم شود از رسم جفا منع پذیر
صید پر بسته خود را کشد بی تقصیر
خاطرش از تو و با شد تو یکدم دلگیر

بند از بند تو چون نیکنم از ناله جدا ^{۲۶۳} سازم از آه دولت را بدفت تاوک تیر
 مستجمع فکر خوش و ذهن وافی مرزا محمد جعفر صافی که از طبقه سادات کرام اصفهانست
 جوانی صاف طینت و نیک سیرت بوده و طریق نظم کمال فصاحت می پیموده آخر الامر اوسطاً
 ثانی عشر رو بدار آخرت نموده از افکار اوست

بوی گل خود بچمن را هممون ز نخست ورنه بلبلی چ خبر داشت که گلزار کیست

رباعیات

دردا که روای درد پنهانی ما	افسوس که چاره پریشانی ما
در عینه جمعی است که بند اشتد اند	آبادی خویش را ز ویرانی ما
بازای و بخون دیده ام غرق گمر	غرغم در خون ز پای تا فرق گمر
اشکم ریزان ز دید چون باران بن	آهیم سوزان بسینه چون برق گمر
گر جان طلبند در وفا تو دهم	در سر خواهند در هوا تو دهم
چیزی که نمیدهم بغیر تو دل است	وان نیز اگر بود رضا تو دهم

بمکتب شیخ سنجن پیر آقا محمد تقی صهبای که جد بزرگوارش از ولایت دماوند در قم قیام ورزید ^{صها}
 ، ما نجا جریسته چشیده و بعد عروج نشد و تمیز ناسیال در انجا بسر خوشی بسر برد و پس از آن
 در مصطفی اصفهان بزم اقامت آراست آقا سر مست باده سخنوری و سر خوش صهبای
 نظم کسری بوده اوسطاً ثانی عشر ساوغمات کشید از کلام ستانه اوست

شادم با سیری که بجز کنج قفس نیست	جای که توان برد سر زیر پر انجا
نشین بخلوتی که خوری باده بار قیب	چون از خودی تو بجز و از خدا رقیب
یا رام و لبم بشکایت کشود و رفت	زین آتش نهفته بر آورد و دور رفت

۲۶۵
 بین محرومی عاشق که گل بر شاخ گلشن
 ز دزیر حمی به تیغم یاریاری با بین
 رفت دبی وز زده ماندم سخت جانی را
 نیمه اند بقدر آنکه بسپار ششیاں گیرد
 ساخت کارم را بزخمی زخم کاری با بین
 آمد و دم رخ جلت شرمساری را بین

رباعیات

مرغ دل من که دلنوازشش گیرد
 باش چو کشتاید ز بی آزادیست
 حاشا کبسی حکایتی از تو کنم
 آنکس که بداد من رسد غیر تو کسیت
 قطعه تاریخی که تقریب تهنیت که خدای آذر صاحب تذکره آتشکده عجم نوشته
 در دام سر زلف در آرزوش گیرد
 از بند را کند که بارشش گیرد
 یا شکوه بی نهایتی از تو کنم
 پیش تو مگر شکایتی از تو کنم
 شمع بزم اهل فکر آذر که هست
 آنکه باشد نوع و سس طبع او
 از نگو سنجیدن در های نظم
 آمدش در بر ز دورا خست را
 کلک صبا بهتر تاریخش نوشت
 زهره آمد در کنار مشتری

آشفته خوش بیانی ملا سلیمان صباحی کاشانی که در رباعی ششباب زیارت مرین مخمرین
 مردی نهیده مجسم اخلاق و جوانی سنجیده سر اسر و فاق بوده در مراتب نظم استعداد شایسته
 باقسام سخن مهارت با تیر دشت اوسطا تا ثانی عشر صباح جانشن شام مات متبدل گشت ا طبع سلیم است

مردن بقیفن بهتر از آنست که در باغ
 باغ حسن تو آن کلبنی که از گل تو
 از طوعه و مرغان گرفتار بمیرم
 نهی است دامن گل چین و باغبان

رباعیات

چون روی چمن زلاله در غازه شود اوراق گل از بهار شیرازه شود
 از نغمه مرغان خوش الحان چمن داغ دل مرغان قفس تازه شود
 ای شاد ز لطفت دل شاد دگران با من ستمت بی مراد دگران
 پیش دگران از تو شکایت نکنم تا آنکه نیارست بیاد دگران

مرد میدان سخن ایجاد می میر عبدالحی خان صادم اوزنگ آبادی که اصلش از خوایست در سنه
 اثنین و از بعین و ماته و الف بزم شهود جلوه پیرا گشت و در ظل عاطفت والد ماجدش نواب مصمم الدوله
 شهید قامت حاشن بلباس علوم و فنون شایسته آرایش یافت و در خطاب مصمم الدوله تمار کردیده پس از آن
 از سر کار نواب نظام علیخان بهادر بختاب مصمم الملکی و دیوانی دکن سر بایعزت و اعتبار اندوخت در مراتب نظم
 طبع بلند داشت و بلاش مضامین تازه فکر را چمند در بدایت حال و قافیه تخلص میکرد پسر قطع نظر از آن کرده
 صادم اختیار نمود و در آخر ماته ثانی عشر کارش به مصمم اجل انجام میدتیغ اشعار آید بارش کجوهی است

سخن بقدر ضرورت بود بزرگان را که جز جواب نکرد صد از کوه بلند
 صد سکر جز تو نیست کسی بهشتین دل ماکنده ایم نام ترا در رنگین دل
 بر خاطر تو را زد و عالم شود عیان پیش نگاه تست اگر دور بین دل
 تا بغفلت بر دل من یک اندازی کند با گشتیهای شرکان ترا فهمیده ام
 بگلشنی که تو سر منشا و طرب باشی چه لازم است که چون غنچه بست لب باشی
 با نظار تو آراستیم خانه چشم چه میشود اگر آئی و چند شب باشی

طولی بکرتان خوشکلامی نظام الدین احمد صانع بگرامی که در سن تسع و ثلثین ماته و الف بسیار شهرت یافته
 گزاینده از قبیل شیوخ عثمانی است در اوایل حال کلام مجید از بر نموده و بمشوق سخن از میر نواز شمس علی

بگرامی فصیح‌بار بود و صاحب طبع متین و خیالات زگین است او ایلاته ثالث عشر نقش حاشی را
حکاک اجل محو ساخت اینچند نقوش از طبع صنایع او است

گشت تاروی عرفناک دوچار آینه را
ز توای خرد ندیدم چو کشاد کار خود را
تیغ ابروی ترا از و سمد آب دیگر است
اگر ایست تیر تو در بگو مرا
هرگز از دور فلک عشرت نصیب باشد
در بهارستان غفلت ایمن از غار تگرگ
پوش چشم خود از روی تو خطان زاید
باغبان از چمن آواره مکن بلب را
آه آزان مرغ گرفتار که در گنج قفس
این قدر بیده بر تاج زر خویش نماز
نقش روی یار را مانی به پرکاری کشید
خار خار نوکل دارم که شوق جلوه اش
کسی که مهر و وفا از زمانه می طلبد
در زندگیم آنکه زمن دور نشیند
نامحرمی ای شیخ تو بر خیز ز محفل
زخمی عشقم و صد درد تمنا دارم
صانع لبان شمع بغا نوس رفته

پر گهر شد چو صدف جیب و کنار آینه را
بجئون حواله کردم همه کار و بار خود را
گر چه از زنگار سیاه زبان شمشیر را
جرامی نشیند به پیش لومرا
سر که شد از شور بختی با ده در نیای ما
غنی و تصویرم و نبود غم گلچین مرا
کیکه منکر مصحف بود مسلمان نیست
رحم کن رحم که وابسته دامن گل است
عمر بگذشت و ندانست که کلزار میست
همچو شمع سحر از عمر تو یکدم باقیست
چون نظر بر چشم او افکند بیاری کشید
بلبل تصویر را در زماله زار آورد
چنان بود که ز مفلس خزانه می طلبد
کی بعد هلاکم بسر گور نشیند
بنت العنبا ز شرم تو مستور نشیند
دل بدو کا نچه الماس فروشان کشدم
دامان بروی خویش کشیدم کرستم

ز دل بیرون رود تا بدگمانیهای صیادم
 همان بهتر که در کج قفس بال پراندارم
 آهلی هست را چه باک از خصمی بدگوهران
 سنگ تواند کسی بر شیشه بر کردن زدن
 چه بلاست شوق افزا شب وصالی یارب
 من و در برت کشیدن تو و حقرا ز کردن
 چه کنم که از قبایت نتوان کشود بندی
 منم آنکه میتوانم در خلد باز کردن

رباعی

ضعف پیری ز لبکه بکداخت مرا هر کس که نظر فلند شناخت مرا
 از صحبت من کنون بان را انگ است این سوی سفید رو سیه ساخت مرا

حرف الضاد

سر آمد ارباب سخن مولانا کمال الدین حسن تخلص به ضمیر که اصلش از اصفهانست در کبر سن دل تحصیل
 کمالات نهاد و بخلقه غانده میر غیاث الدین منصور در آمده لغنون طب و ریاضی بهره اندوز گشت و
 پس از آن بوادی سخن در افتاد چو پدرش معماری باغ نقش جهان اصفهان مامور بوده در اوایل حال باغبان
 تخلص میکرد سپس در علم رهن مہارت کافی بهم رسانیده حسب الحکم شاه طہاسب صفوی تخلص به ضمیر
 کردید و همواره مورد نوازشات شاهی بوده ابکار افکارش طالبان سخن را مرغوب و اشعار ابدارش
 راغبان این فن را محبوب ضمیرش بر نور شعر و شاعری نیکو ماہر خباثیچہ از کلام دلاویزش ظاہر گویند
 مولانا کثیر الکلام است و تخمیناً تا یکہیت گفته و بتبع اکثر فصیحی نام دارد و اوین و مشنویات یادگار
 خود گذشته آخر الامر اوسطاً تاہ عاشق رخت ہستی از دار فانی برداشته اینچہ بیت از فکر سانی اوست

کز نزیب وعدہ روز جزا بود ز تو سوی بدن کہ آورد جان گریز پای را
 غمت وداع ہمہ کس در دور و با آورد وفا بوعدہ تو کردی غمت بجا آورد
 سردر جهان نهاد ضمیری شریک تو رسم ز جور یار بعالم خبر برد

چومی بینم کسی از کوی او دلشاد می آید
 فریاد از آن لحظه که در دلم آتشوخ
 فریبی کا دل از وی خورده بودم یاد می آید
 برسد ز من وقوت گفتار نباشد
 فراموشم زیادش بخت آنم گو که بدگوی
 کند تحریک از ارمن از من بد بکوش
 فریاد که چون در ره بیداد تور فتم
 از دیده نهان مانده از یاد تور فتم
 مکن بر دلم گوشش ورنه شهری را
 ز اهل درد کند درد دل شنیدن تو
 روزی از روزم دلپذیری شیخ نظام مخلص به ضمیر من که اصلش از بیکرام است در صغرسن پریش
 رگرای عالم بقا گشته در عهد شفقت عم خودش شیخ سلیمان که از ملازمین با اعتبار در گاه
 اکبری بوده تربیت یافت و بعد از تحصیل علوم ضروریه مشق سخن بهر سانسید و از ماهرین این فن گردید
 و بمقتضای لیاقت با امرای عصر بزرگ عزت صحبت داشت و ایام زندگانی را بمحض تجرد بانجام
 رسانید و در قصیده سفیدون از متعلقات دار الخلافت شاهجهان آباد و اردگشته و هانجام رسانید
 نکت و الف نظام جانش بر هم خورد حساب دیوان بوده اینچند بیت از افکارش ملاحظه در آمد
 جز آینه در رویتو دیدن که تواند
 جز شانه بزللف تو رسیدن که تواند
 آنجا که صبا را بنود بار ز تنگی
 جان بخش کلام تو شنیدن که تواند
 صد تیغ کشیدند ز هر سو به ضمیری
 پیوند هوای تو بریدن که تواند
 صاحب طبع متین میرضیاء الدین که اصلش از شاهجهان آباد است شاعر خوش فکر و
 نیکو تلاش بوده و در میدان سخن گوی فصاحت ر بوده و از همه صحبتان سرخوش است او اخر نامه
 حادی عشره نور دبادیه عدم گشت از طبع روشن اوست

نشسته در طلب دریای خویشتم
 جو چشم سپرم اما بجای خویشتم
 گدگان یار میبوسم رستی گاه چشم
 پیشستان هیچ فرق از بسته و بادام

ناظم وقایق آگاه حافظ سید ضیاء الله که اصلش از خطه بگرام است در اوایل حال کلام شریف را
 با تجوید از بر نمود پس از آن در اطراف و جوانب لکنو کسب کمالات پرداخت و علمای عصر را در ریافت
 و عقیدت رسوخ با جناب سید احمد کاپوی قدس سره داشت و مدتی در بگرام ضیاء بخش کاشانه درس
 و تدریس بوده و عالمی از صحبت با برکتش فیضها بر بوده و مدت حیات با غر از و احترام بانجام رسانید
 آخر الامر در سنه ثلث و مائ و الف باط هستی پدید بر وفق وصیت پائین فرار خواجہ عماد الدین بگرامی
 که صاحب لایت انجاست مدفون گردید از نتایج طبع شریف اوست

قطره می که بیم میتو چشیدن گیرد بگلو ناشده از چشم چکیدن گیرد
 بر آه دیده دور وید درختهای مژه نشانه ام که خیال تو راه کم نکند

حرف الطاء

فاضل پیر شاه طاهر معروف بکهنی که از اولاد سلاطین عبیدیه است و محمد بن عبداللہ میمون نژاده
 یهودی و پسر محبوبیه که از اجداد اوست بخلط فہمی و دعوی بمعنی خود را صدی قرار داده از نواحی شام
 خروج نموده نسب خود ب حضرت اسمعیل بن امام جعفر صادق علیہ السلام رسانید و پیشتری از بلاد مغرب
 و شام و غیر ذلک را قبضه تصرف در آورد و در اطراف مغرب شهری موسوم بمہدیہ آباد ساختہ تختگاه خودش
 قرارداد و از آن با بکار و اولاد و اتباع فحارش نوعیکه فسق و فجور سر زده موجب عار فساق روزگار است
 انکار سلطان صلاح الدین آن بخل بادی فضالت را از بیخ بر کند و بقیه را چنگیز خان ہلاکونام و نشان
 کنداشت چنانچه حالات وی و اولادش و نفعی نسب آنها از اسمعیل بن جعفر صادق تصور در کتاب معتبره
 مثل تاریخ ابن کثیر و ابن جوزی و ابن خلکان و غیر ہم بمکمال شرح و بسط مذکور است بانجده شاه طاهر
 کہ ظہورش در ہمدان رونمودہ بعد فوز بسن شعور کسب کمالات کراید و در مدت قلیل استعداد شایسته
 در جمیع علوم و فنون بہر سانید و بفرط شہرت بخدمت شاہ اسمعیل صفوی بہرہ اندوز گشتہ بتدریس

کاشان مامور گردید آخر الامر باندیشه ناخوشی که شاه را با او داده جلا وطن گشته عجات با اسیر و عیال
 باراده دارالامان هندستان برآمد و رفته رفته بساحل کنی زینبار در کن بر خورد و بهشتهار کمالات وی
 برهان نظام شاه و لدا احمد شاه بحری مشتاق ملاقات گشته او را با حذر طلبید و با غر از و احترام تمام
 از خاصان خود گردانید چون بعد مرد و دیو کارش استقلال گرفت و استحکام تمام پذیرفت با اعلان بند
 تشیع کوشید و نظام شاه و توابع او را از راه راست بتنگنای ضلالت کشید آخر کار در سنه
 اربع و خمسين و تسعمائة بسفردار آخرت پرداخت اینچند بیت از کلام اوست

جلوه زلف شایدی بر دل رسیده را پی بجای برد کسی مرغ لبش پریده را
 وه چه شود اگر شبی بر لب من نهی لبی تا طلب تو بسیرم جان بب رسیده را
 در غم اولدت عیش از دل ما شاد رفت خوبغم کردیم چندانی که عیش از یاد رفت
 بیرون میا که شهره ایام میشود ما کشته میشویم تو بدنام میشود

رباعی

مایم که هرگز دم بیغم نردیم خوریم بسی خون دل و دم نردیم
 بی شعله آه لب ز بیم کشودیم بی قطره اشک چشم بر هم نردیم
 صاحب فکر نیز طوفی ساکن تیریز که در مراتب نظم طبع خوشی داشته کلامش در دایره کبیر است
 و اشعارش دلاویز دیوانی یادگار خود گذشته از دست

کس نخبز حال دل غافل تو نیست تو در همه دلی کسی در دل تو نیست
 جدایی از تو بنا کام در اوایل عشق چنان بود که بجزرت کسی جوان میرد
 عند لب گمش خوش تاملی ملا طالب املی که برادر خالاتی حکیم رکن کاشی بوده بطبع نقاد
 گرم ساز نگار معانی است و بفکر و قادر رنگ بخش گلستان سخن خندان بی خیالات بلند صد آرای

ایوان سخن و کلام و پسند گیرنده ارباب این فن در عنفوان شبانیت با وسعت آبا و سندا رسید و چندی
 در اینجا بوده بخدمت مزارعاری و قاری که از حضور جهانگیر بادشاه بنظامت صورت قندار سر فراری
 داشت و بیشتر بر اعانت و قدر افزائی اهل کمال نظر میگماشت شتافت و با لطف فراوان و نوازش
 نمایان اختصاص یافت و قصیده طولانی در مدح مزارعاری نگاشت و بعد وفات مزارعاری با ثانی
 نیز تشکله رسید سر پایه جمعیت و کامرانی اندوخت چندی با عبدالقادر خان بیادری و جنگ
 ناظم کجرات بفرط عزت و اعتبار گذرانید پس از آن بوسید حمید اعتمادالدوله که بر پایه وزارت کامران
 بوده مقبلس انوار حضوری جهانگیر بادشاه گشت و بمقتضای لیاقت بایستگارش بجدی رونق
 پذیرفت که از پیشگاه شاهنشاهی بخطاب ملک الشعرائی علم شهرت افراشت آخر الامر در عالم شباب
 سنست و ثمنین و الفایین داز با پایدار گذشت اینچند بیت از طبع بلند اوست

بن بویا کند گل‌های تصویر نهالی را	بباید از سازد خفتگان نقش قالی را
من و اندیشه بوس و کنار او محالست این	مگر بنیم خواب این آرزوهای خیالی را
ای آب رخ از نخل قدرت جلوه گری را	بر دواز زبان و پر حسن بوی را
با همه سوز جگر لب نکشاید دم نزع	از من آموخته آتش روشش مردن را
دست قبول عشق چه غم کردم تسکست	باشد تشنگی و ورق انتخاب را
با چنین چهره که امروز تو آراسته	هر که آینه بدست تو دهد دشمن تست
ملایمت کن و فارغ شو از ملامت خلق	که نخل موم را سبب تیشه آزادست
بقتل اهل و فایز گشت سبک دست است	نگه بچشم تو شمشیر در کف دست است
افروختن و سوختن و جامه دریدن	پروانه ز من شمع ز من گل ز من بوخت
هر عضو تنم ساده تر از عضو دیگر بود	موی که بر اندام تو دیدیم کمر بود

خوایم تا سینه بخراشم ناخن بسیم زار
 در میان پنجم مانند مودر خانه ما
 هر سنگ که بر سینه زدم نقش تو گرفت
 آنهم صمبی هر پرستیدن من شد
 بی نیازانه زار باب کرم میگذرم
 چون سیه چشم که بر سره فروشان گذر
 آنجا که ابروی تو نماید هلال را
 چون ناخن گرفته بزیر زمین کنند
 اغشته صد هزار کدورت بزیر چرخ
 ماند در دورته میناشسته ایم

صاحب فکر بسیار پیر اطلاق غم که اصلش از مشهد مقدس است بطبع زکین در چغتستان انشا پر داری
 داد کلفشانی داده و بکلهای آبدار معانی ابواب بهارستان بر روی نظارگان کنشاده بکلام
 دامن سید گلچینان سخن بجز و عبارت متینش کمال لطافت حلاوت بخش و شور آگیز فقرات نشینش
 از فرط نزاکت رنگ پیرای سحر سامری و طرز خاصه فصاحت آگینش چهره آرای عرایس حاد و گرس
 طغرای مشهور بلاغتش اگر مانند بجاست و گل رعنا ی باغ فصاحتش اگر مانند زیبا ملا از ولایت
 بگلگشت بندرسیده چندی در ظل عاطفت شاهزاده مراد بخش بن شاهجهان نهایت خوشنوی
 ساز و برگ جمعیت هم رسانید و همراه رکاب شاهزاده بسیاحت ممالک جنوبیه وقت خوش گذرانید
 آخر الامر در کشمیر پذیر بکنج از دانشست و همانجا او اخر ماتة حادی عشر رخت سفر آخرت بست
 و متصل قبر ابو طالب کلیم مدفون گردید اینچنین است از طبع زکین او بنظر رسید
 اگر چو آینه ستر تا قدم شوی هم چشم بسوی دوست مگر سوی خود نگاه کن
 باید چو برق خنده زمان از جهان گذشت نتوان جوار بر سر دنیا گریستن
 شاید بر بینه آنچه با کسر آسمان از دو آه سه به چشم ستاره کن

صاحب کلام و لفریب مرزا عبدالباقی متخلص طیب که از سادات موسویست بکلیه فضایل
 و کمالات آراسته بود و فنون شاعری پرآهسته و پرروش جد و بدر خود که بفن طبابت بخدمت

سلاطین صفویه غرامتیار داشتند مدتی تقریب طبابت در سرکار زاده شاه مامور و سر فرزند بود
 آخر الامر از آن اعراض نموده و در سنه اثنین و سبعین و ماته و الف جاده آخرت بموده از دست
 دران گلشن که گلچین در بروی باغبان^{شد} نمیدانم بامید چه بلبل اشیمان بندد

رباعی

رفتی تو و رفت زندگانی افسوس آمد پیری و شد جوانی افسوس
 باز آگه که گذشت عمر و الحال رسید آن روز که گویی از فلانی افسوس
 پسندیده نکته سخنان مزار طیب متخلص طوفان که اصلش از هزار حریف من اعمال
 ماندر است جوانی باوقار بوده و مردی خوش گفتار این اشعار آبدار از جو بیار طبع او مست
 زرم نیست که از خاکم آسمان برداشت مرافقه براه تو دیداران برداشت
 شد از نالیدن دل غمزه اش غارگر جانها که از بانگ جرس زهرن بفرکار روان افتد
 عقده مشکلی من نیست بغیر از دل من تا دم خون نشود حل نشود مشکل من
 عنوان صحیفه نیک نهادی مولوی شاه وحید الله عظیم آبادی متخلص طالب که در ظل عاطفت
 پدر بزرگوار خودش محمد محیب الله که از عماید تجار بوده بتحصیل علوم درسی فراغت یافته دست بر آن
 ارادت شاه منعم دهلوی که از مشایخ ارباب طریقت بود ز دو قدم بشاه راه سلوک افشرد بعد وفات
 والد ماجد دفعه اول از تعلقات دنیوی برداشت و آنچه از متروکات پدر مال و متاع داشت در راه
 خدا باخته بعزم زیارت حرمین محترمین زاده الله تعالی شرفا و تعظیما وارد مدین گردیده و بجا از اتفاقا
 قریب و از ده سال گذرانید پس از آن راهی منزل مقصود گشته بعد فوزه با کوزه متبرکه که وادای مناسک حج
 و حصول زیارت مدینه منوره با متوجه مدین گشت و چندی در ترحیل پایی اقامت گزیده بهمان سال
 باز قدم بسفر حجاز نهاد و در حرمین شریفین با حراز سعادات می پرداخت سپس بطلب نوا

رحمت نایب براسفایز شده و بانسلاک در سلاک زمان سرکار و تدریس حضرت رضوان بآن اختصاص
یافت در نظم پردازی هم طبع عالی داشت و فکر بلند آخر الامر در سنه تسع و عشرين بعد از این
والف بار بقاش تافت از کلام اوست

تخیل در در قراقت رود از دل بیرون	کردی بوسه زان لعل شکر زیر مرا
بپوده بگیر گل و گلزار مگردید	در گلشن دل مانع و بهار است بینید
عشاق ز خوزیری معشوق ترستند	منصور عرفی سردار است بینید
بیفایده در گلشن گیتی نبود هیچ	هر سبزه درین مانع بکار است بینید
گم شد حواس صید ز حیرت بیان داشت	چون گرد شمشهوار من از دور شد بلند
دست از حنا ساز نگارین بکارین	آتش مزن بجان و دل بیقرار من
بی اختیار می کشدم دل بسوی تو	در عشق تو کجاست بکف اختیار من

حرفه الطاء

زنگ افزای بهارستان نکته تریابی صدر الحکما ظهیرین فاریابی که حکیمی است والا مرتب و نیمی است
عالی قدرت در اوایل حال بنا کردی رشید سمرقندی شتافته پس از آن بدین و ذکا و طبع بلند و فکر
سرپستادی بر افراخته فاضلی نامدار بود و ناظمی خوش گفتار بلاغت از کلام دلپذیرش عیان و فصاحت
از اشعار بی نظیرش نمایان و وی مداح قرآن رسلان بوده و از دولت بیکرانش فیض بهار بوده و آخر الامر
بسبب وقوع یک گونه شکر رنجی پیش آنکه ابوبکر بن جهان پهلوان شتافته و با انواع اعزاز و اکرام اعتبار تمام
یافت ظهیر در مدح رکن الدین سلیمان هم که سلاچقه روم و بادشاه الطاکیه بود قصیده غزل نوشته
فرستاد و بصدقه خاطر خواه کامیاب گشت آخرش از طارنت سلاطین اعراض کرده در تبریز بر او نژاد
آرید و شریف اوقات عبادت معبود حقیقی میگذرانید و در سنه شصت و تسعین و شصت و هفتاد و هشتاد و نود و ده

خرامید و در سر خاب تیر ز به پهلوی قبر خاقانی مدفون کردید این چند بیت از کلام متین او اختیار افما

من قصیده

شرح غم تولدت شادی بجان دهم	ذکر لب تو طعم شکر در دهان دهم
طاوس جان بگیوه در آید ز خرمی	کرطوطی بست بحدیثی زبان دهم
خلق ز پر تو تو چو خورشید سوختند	کس نیست که حقیقت رویت نشان دهم
جز زلف و چهره تو ندانم که بچکس	خورشید را از ظلمت شب سایبان دهم
کبر بر رخم بجنده گرائی منه سپاس	کین خاصیت همی رخ چون عفران دهم
ان طاقت از کجا که صدای زرد در دل	در بارگاه خسر و صاحب قران دهم
نه کسی فلک نهد اندیشه زیر پا	تا بوسه بر رکاب قزل رسلان دهم
تیغش ز کلاه سبزه میغزد دشمنان	نسیرین چرخ را جوها استخوان دهم
دبرگ بریز عمر عدد صر صراجل	نور و زرا طبیعت فصل خزان دهم

رباعیات

یاد آمد و کل بر سر سنجواران ریخت	یار آمد و مل در قدح یاران ریخت
از سنبیل تر رونق عطاران برد	وز زکس مست خون پیش یاران ریخت
غم گشت مرا و همکارا که نیست	دل خون شد و دلدار ز کارا که نیست
این با که توان گفت که عمرم بگذشت	در حسرت روی یار و یارا که نیست

گرم رو طریق نکته دانی ملاحظا هر ی صفهانی که دل بعشقبازی میسوخت و چراغ درد بشاها
تعلقی می افروخت کلامش کیسرسوز و کداز است و اشعارش بجمال مرادی و ساز اوایل
ماه حادی عشر در گذشت اینچند بیت از طبع پرسوز او بملاحظه درآمد

۲۷۷
 تادردلم هوای قدرت جا گرفته است جانم هوای عالم بالا گرفته است
 خون شد دلم ز غصه که آن غنچه امید بادگیران شکفته و با ما گرفته است
 آنکه دایم هوس سوختن بامیکرد کاش می آمد و از دور تماشا میکرد

صدر آرای بزم کلام دلا وزیر محمد ظاهر ظهوس از انالی ترشیر که ظهور ذات با کمالش بنا بر سخن ما
 بمساع زگین رواج بخشیده و اهتر از نسایم کلام دلکشایش گلشن فصاحت را بر سر و شاداب کرده
 مشاطه خیالات بلندش با ایش عاریس معانی کف کشوده و طراح افکار ارجمندش فقرات دلنشین را
 بتلفظ شیرین جلوه نموده ثبری نظیرش جواهر زوایا هر گنجیه معانی و نظم پذیرش در رغر رسک نازک بیاسی
 زنگ پیرای گلستان خوش معالی است و محفل آرای ایوان نازک خیالی بعد کسب کمالات در ولایت بیاسی عراق و
 فارس در ساخته متوجه مالک جنوبیه هند گشت و بشرف ملازمت بر ابراهیم علی عادل شاه والی بجا پور بر خورده
 بقدر افزائی سر بلند و بغوا یکشیره بهر هند گردید و بعد او که لالی آیدار رفته از او زه گوش ستمعان گردانید
 خوان خلیش بقصا چاشنی بخش مذاق جانهاست و هزار بار ابراهیمش بلاغت عطر پرورشام دلهاساتی نامه که
 نام برهان نظام شاه والی احمد گزنگاشته و ستاد نشسته لطافتش سر باوج نازک دانی کشیده و بمصنای
 زگین و تناسب الفاظ متین دیده ناظران را جلای تازه بخشیده سر خوش و در کلمات الشعر گوید وقتی که ظهوری
 ساتی ناپهیش برهان نظام شاه در احمد گز را رسال داشت باد شاه کریم چند بزنجیرین بران نقد و جنس صلوات آن فرستاد
 در قهوه خانه نشسته تمباکو میکشید و ستاد را قبض الی وصول خم استند قلم برداشت و بر کاغذی بزنگاشت
 تسلیم کردند تسلیم کردم انبهی ملا ملک قلمی نظر بکمالات ذاتی و صفاتی ظهوریما بین بنای موانست و اتحادها
 و دختر خود را بعد نماکتش در داد و سر رشته ارتباط این هر دو نظم طرازان نوعی استحکام پذیرت که بیاسی
 با شترک جلوه ظهور گرفت چنانچه ظهوری در دیباچه خوان خلیل مسنگار در که ظهوری قبل ازین پذیرایش
 کزار ابراهیم و اکنون در گستردن خوان خلیل سهیم و عدیل ملک الکلام است آخر کار در سنه خمس